

# گروه ما

## این شماره: بازگشت اشتیاق!

سیدعلیرضا کاشی زاد پژوهشگر یادگیری سازمانی



می گویم: «بیا از نو داستان را نگاه کن. فکر کن که فردا روز اول کاری است. چه نوع تعاملی را آغاز می کنی تا اشتیاق بچه‌ها به کار تحریک شود؟» می گوید: «من که بعید می دانم این اشتیاق حالا حالاها یک تغییر اساسی کند.»

این گروه از من می خواهد به عنوان شنونده در یکی از جلسات ایشان حضور داشته باشم. پس من عضو گروه ما نیستم اما با ایشان همکاری می کنم. اگر می خواهید من را بشناسید، عجله نکنید! چرا که در داستان‌های این ستون، با گروه‌های گوناگونی آشنا خواهیم شد که من برای جلسه یا جلساتی میهمان ایشان هستم. بازگردیم به گروه ما:

تماس می گیرد و می گوید هم‌دیگر را ببینیم! حال و احوالی می کنیم و قرارمان را در یک پارک می گذاریم؛ ساعت ۱۰ شب. قدمی می‌زنیم و داستان‌های مشترک خودمان را مرور می‌کنیم.

می گویم: «احوال کارت چطور است؟» می گوید: «اشتیاق اگر باشد، خوب!»

مرتضی مدتی است که به جای اجرای کارهای پروژه‌های به یک کسب و کار مستمر روی آورده و می‌خواهد در صنعت IT فعالیت کند. تخصص مرتضی رایانه است؛ گرچه هنر می‌خواند. اما هنرمندی است برای خود! ایده‌هایش هم تلفیقی است بین هنر و رایانه. درد این روزهایش انگاری کاهش اشتیاق هم‌گروهی‌هایش است. می‌گوید: «بچه‌ها، بچه‌های فوق‌العاده‌ای هستند. جوان و پرانرژی باید باشند، اما خبرهای گاه و بی‌گاه رفقایمان که یکی یکی قصد رفتن می‌کنند، از یک سو و ناملایمات فضای اقتصادی از سوی دیگر، شرایطی را ایجاد کرده است

که این کاهش اشتیاق را می‌فهمم و درک می‌کنم و در برابرش حرف تازه‌ای ندارم!»

می‌گویم: «تفاوت گلف و چوگان را می‌دانی؟! در گلف فرصت داری تا مدت زیادی به عملکرد قبلی خود فکر کنی، برای ضربه‌ی بعدی طرح بریزی، به

عقب برگردی و ضربه را از نو بزنی تا نتیجه‌ی مطلوب حاصل شود. اما در چوگان، توپ منتظر تو نمی‌ماند؛ همواره در حرکت است! در زمین محکم نایستاده‌ای، چوبی در دست توست و روی اسب نشسته‌ای و تمامی هم‌تیمی‌های تو هم روی اسب‌ها! مجبوری که حرکت‌های هماهنگی داشته باشی. رقیب هم ساکت نیست! می‌خواهد توپ را از چنگ تو در آورد. میدان بازی از گرد و خاک سم اسب‌ها پر شده و مربی درحالی‌که زمین هر چه فریاد می‌زند، گوش کسی بدهکار نیست.»

می‌گویم: «یعنی ما داریم چوگان بازی می‌کنیم در شرکت؟»

می‌گویم: «حتی پیچیده‌تر از چوگان! چون در چوگان مرز بازی ثابت است، اما مرزهای زمین بازی در کسب و کار پیوسته در حال تغییرند.»

می‌گویم: «احوال خود ما همین است. این محدودیت‌ها و مسأله‌ها مدام می‌رود روی اعصاب ما و ... آخر داستان نتیجه‌ای به دست می‌آید که رفتن را بر ماندن ترجیح می‌دهیم.»

می‌گویم: «بیا از نو داستان را نگاه کن. فکر کن فردا

روز اول کاری است. چه نوع تعاملی را آغاز می‌کنی تا اشتیاق بچه‌ها به کار تحریک شود؟»

می‌گویم: «من که بعید می‌دانم این اشتیاق حالا حالاها یک تغییر اساسی کند.»

می‌گویم: «راست می‌گویی! قطره قطره جمع گشته این بی‌اشتیاقی، اما باید فکری کرد. پیشنهاد می‌کنم فردا یک جشن تولد بگیر. جشن تولد! صبح به هم می‌پایانی به خانواده‌هایشان بگویند که بیا بیاید شرکت. داستان را نگو. بگذار هیجان بازی حفظ شود. می‌خواهم نشان‌دهی که تلفیق هنر و کامپیوتر را بلد هستی. کیک تولد یادت نرود. همین‌طور یک هدیه‌ی کوچک به سلیقه‌ی خودت برای هر یک از بچه‌ها. مهم نیست که سالروز تأسیس شرکت کی هست،

مهم این است که تو می‌خواهی مسأله حل کنی. و مسأله‌ی این روزهایت مرگ تدریجی یک روپاست. این روپا را باید با هم بسازید. مشارکت بچه‌ها را در تصمیم‌گیری‌ها بیشتر کن. باید به پس‌فردا هم فکر کنی؛ به بعد از تولد.»

می‌گویم: «یده‌ی خوبیه! فردا پس از جشن تولد با هم صحبت کنیم. باهات تماس می‌گیرم.»

می‌گویم: «کارگردان نباش! مربی نباش که از بیرون گود فریاد بزنی و کسی صدایت را نشنود! بازی کن! تو هم عضو یک تیم هستی...»

**کارگردان نباش! مربی گود فریاد بزنی و کسی صدایت را نشنود! بازی کن! تو هم عضو یک تیم هستی...**